





توی باغ ایستادهام و دارم نقشه می‌کشم.  
دست‌هایم پر از دانه و بذر و ذهنم پر از روئیا است.



خورشید بهاری بر برف‌های خوابآلود می‌تابد تا آن‌ها را آب کند.

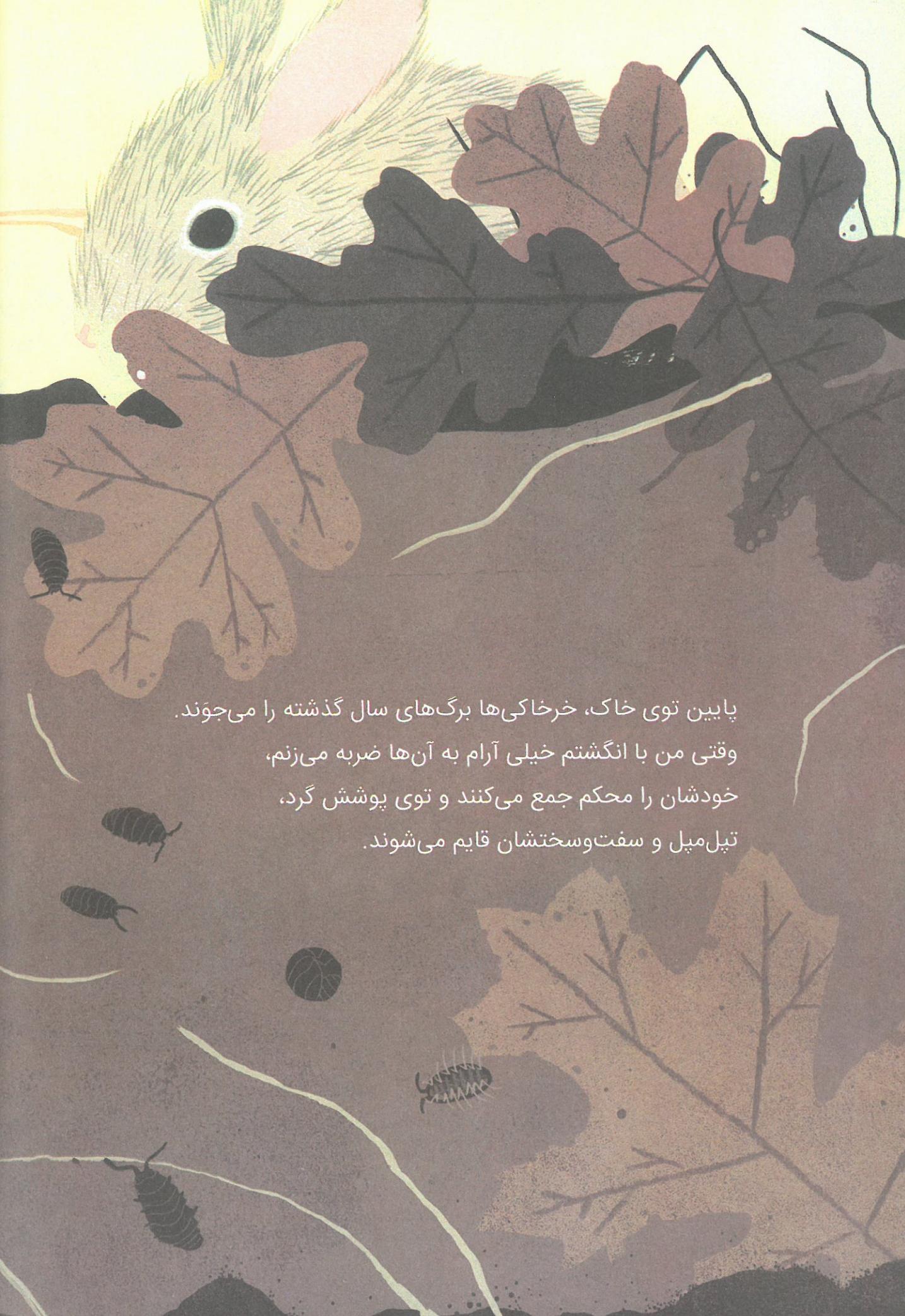
باد در میان گیاهان پارسال هوهو می‌کند و چکمه‌های من در گل فرومی‌رود.





مامان بزرگ می‌گوید: «هنوز وقتی نشده است.  
چیزهایی که پایین توی خاک هستند، باید کم‌کم گرما ببینند  
تا خشک شوند.»

من می‌پرسم: «آن پایین چه خبر است؟»



پایین توی خاک، خرخاکی‌ها برگ‌های سال گذشته را می‌جونند.  
وقتی من با انگشتیم خیلی آرام به آن‌ها ضربه می‌زنم،  
خودشان را محکم جمع می‌کنند و توی پوشش گرد،  
تپل‌میل و سفت‌وسختشان قایم می‌شوند.